

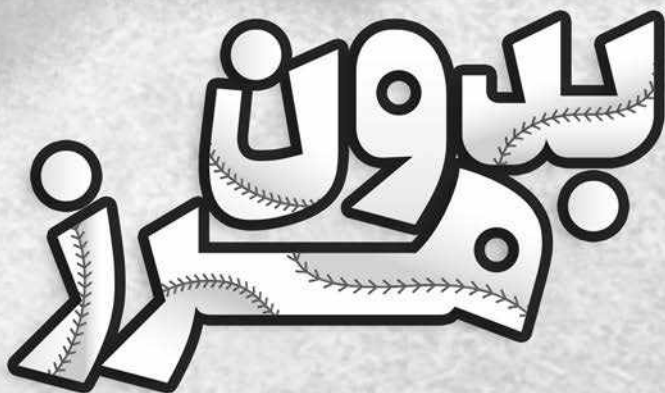
خدا چون سلام به روی ماهت...

# بدون مرز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





جون باوئر / آذین شریعتی

سرشناسه: باولتر، جون، ۱۹۵۱ - م.  
Bauer, Joan  
عنوان و نام پدیدآور: بدون مرز/ نویسنده جون باولتر؛ مترجم آذین شریعتی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص. ۱۴/۵×۲۱/۵. س.م.  
شابک: ۳- ۴۸۹ - ۴۶۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Soar, 2016  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.  
Children's stories, English -- 20th century  
شناسه‌ی افزوده: خشنود شریعتی، آذین، ۱۳۶۶ - مترجم  
رده‌بندی کنکره: ۱۳۹۸ ب ۳۵ / ب PZV  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۱۱۵۱۳  
۷۰۵۶۴۱



## انتشارات پرتقال

### بدون مرز

نویسنده: جون باولتر

مترجم: آذین شریعتی

ویراستار: سمیرا امیری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی

شابک: ۳- ۴۸۹ - ۴۶۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای اوان و جین،  
از اولین پدر و دخترهایی که در اردوی بیسبال  
پدر و پسری شهر کوپرستاون بازی کردند.  
ج.ب

تقدیم به پدرم و قلب مهربانش  
آ.ش







**Soar**  
**Published by Viking**

Copyright © 2016 by Joan Bauer

All rights reserved including the right of reproduction in whole or in part in any form. This edition Published by arrangement with Viking Children's Books, an imprint of Penguin Young Readers Group, a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Soar

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





# فصل

## ۱



**من احتمالاً دوازده سالم است.** دکترها این طوری فکر می کنند. من می توانم توی هر شهری به دنیا آمده باشم، ولی به احتمال زیاد محل تولدم ایندیاناپولیس<sup>۱</sup> است یا حداقلش من به این نتیجه رسیده ام که محل تولدم آن جا بوده، چون توی این شهر پیدایم کرده اند. اگر بخواهم دقیق تر بگوییم، من را توی شرکت همراهان کامپیوتر پیدا کردند. توی آبدارخانه، درست کنار قهوه ساز. فکر کنم یکی از دلایل علاقه ام به قهوه همین موضوع باشد. قهوه، خانه را به خاطر من می آورد. والت لاپر<sup>۲</sup> پیدایم کرد؛ خورهی کامپیوتری که هیچ تجربه ای توی عوض کردن پوشک بچه نداشت ولی آن روز من آن جا بودم و آن طور که برایم تعریف کرده اند یکی باید پوشکم را عوض می کرد... خیلی چیزهای دیگر هم لازم داشتم، ولی شیشهی شیرم خالی نبود و پلیس از روی همین شیشهی شیر پر، نتیجه گرفت که مدت زیادی آن جا تنها نمانده بودم. والت، من را ساعت هفت صبح سوم اکتبر پیدا کرد. او همیشه زود می رسید سر کار و آن روز نوبت او بود که قهوه درست کند. من توی یک صندلی بچه بودم با یک یادداشت:

---

1- Indianapolis

2- Walt Lopper

لطفن ازش موازبت کنین چون پسرِم همه بهتره.  
می‌دونم شوما آدمای خوبی هسین!

هیچ سرنخ دیگری درباره‌ی کسی که من را گذاشته بود آن‌جا، وجود نداشت. ولی من فکر می‌کنم او مادرم بوده که احتمالاً شب‌ها اتاق‌های شرکت را نظافت می‌کرده. با خودم یک عقاب عروسکی داشتم که باهانش لته‌هایم را می‌خاراندم؛ به‌جز آن، چیز خاص دیگری همراهم نبود. والد زنگ زد به پلیس. پلیس‌ها آمدند و من را با خودشان به کلانتری بردند. بعد یک نفر از سازمان حمایت از کودکان آمد و من را برد یک جای امن، البته شرکتِ همراهان کامپیوتر هم جای امنی بود؛ یک جای واقعاً امن. اگر امن نبود مادرم من را نمی‌گذاشت آن‌جا. برایم این‌جور تعریف می‌کنند که گریه نمی‌کردم، فقط بقیه را تماشا می‌کردم و همه چیز را به ذهنم می‌سپردم. ولی برای دیدن روی واقعی‌ام، کافی بود عقاب عروسکی را از دستان کوچکم بگیرند. آن وقت عروسک را چنگ می‌زدم و هوار می‌کشیدم: «نه!»

به نظر بقیه، موقعی که پیدا شدم نه‌ماهه بودم. پس گفتن کلمه‌ی نه موضوع خیلی مهمی است. والد می‌گوید این موضوع نشان می‌دهد که من مغز بزرگی داشتم؛ احتمالاً مثل اینستین. والد هم مغز بزرگی دارد. او یک نابغه‌ی کامپیوتر تمام‌عیار است. اما قلبش از مغزش هم بزرگ‌تر است؛ قلبی که خودش می‌گوید تا قبل از پیدا شدن من خیلی بهش توجه نکرده بود.

پلیس تلاش کرد کسی را پیدا کند که من را گذاشته بود آن‌جا. من از کلمه‌ی رها کردن استفاده نمی‌کنم، چون کاملاً مطمئنم مادرم دوستم داشت و لابد چاره‌ای غیر از آن که من را بگذارد آن‌جا برایش باقی نمانده بود. تازه مطمئنم که می‌دانست آن روز، نوبتِ قهوه درست کردن والد است. فکر کنم به احتمال زیاد بررسی کرده بود که چه کسانی توی شرکت هستند. شک ندارم هیچ‌وقت یک روزی مثل دوشنبه، که نوبتِ قهوه درست کردن

درک داگ‌وود<sup>۱</sup> بود، من را نمی‌گذاشت توی شرکت. این‌طور که شنیده‌ام اصلاً بعید نبود درک حتی متوجه نشود یک بچه نشسته آن‌جا و دارد عقابِ عروسکی‌اش را گاز می‌زند؛ یعنی تا این حد از دنیای اطرافش بی‌خبر بود. کمی طول کشید تا والد موفق شود سرپرستی من را به‌عهده بگیرد، چون او یک مرد مجرد بود. باید آموزش می‌دید و گواهی پدرخواندگی دریافت می‌کرد. بعد از این‌که یک سال با والد زندگی کردم، قاضی قبول کرد که او می‌تواند پدر قانونی‌ام باشد. والد برای آشنایی با من و سردرآوردن از روحیاتم وقت زیادی می‌گذاشت. برایم تعریف کرده‌اند که او با من مثل یک بچه‌ی نابغه صحبت می‌کرد. مطالب مجله‌های مربوط به کامپیوتر را برایم می‌خواند، قطعات کامپیوتر را از هم باز می‌کرد و برایم توضیح می‌داد دارد چی کار می‌کند و چرا. در طول فصلی لیگ بیسبال با هم مسابقات را تماشا می‌کردیم و برایم می‌گفت که توپ‌انداز<sup>۲</sup> چطوری جنگ روانی راه می‌اندازد و معنی بعضی از علامت‌ها را هم برایم توضیح می‌داد. ضربه زدن روی بینی علامت محبوب من است. والد گفته بسته به روز مسابقه می‌تواند هر معنی‌ای داشته باشد. من زیاد می‌زدم روی دماغم. والد هر جایی که می‌رفت من را هم با خودش می‌برد و همه چیز را برایم توضیح می‌داد تا متوجه پیچیده بودن این دنیا بشوم، که البته آن چیزها را خودم همان‌موقع هم می‌دانستم.

وقتی فرزندخواندگی تأیید شد، والد گفت: «الان دیگه رسمی شد. نه؟» گفتم: «آره.» از آن روز به بعد شروع کردم به حرف زدن با والد و عقابِ عروسکی‌ام که اسمش را گذاشته بودم کوچولو. قبلش با کسی حرف نزده بودم. وقتی داستان زندگی‌ات مثل داستان زندگی من است به یک مشکل برمی‌خوری: مردم نمی‌دانند با تو چه رفتاری باید داشته باشند؛ ماتم می‌گیرند و با شانه‌هایی افتاده دست می‌کشند روی سرم که برایم آزاردهنده

---

1- Dirk Dagwood

۲- یکی از پست‌های ورزش بیسبال است. توپ‌انداز توپ را به سمت چوب‌زن حریف پرتاب می‌کند.

است و بعد می‌گویند: «عزیزکم، تو یه قهرمان کوچولویی؟ نه؟»  
خب، به نظرم همین‌طور است. ولی چون چند سال اول زندگی‌ام یادم نمی‌آید، فکر نمی‌کنم بتوانم بابتش چیزی به حساب خودم بنویسم. مسئله‌ی بعدی، روز تولدم است. روز تولد من فقط یک فرضیه است، ولی ظاهراً مدرسه‌ها به یک تاریخ واقعی احتیاج دارند. بنابراین اوایل ژانویه، یعنی سه ماه بعد از سوم اکتبر - تاریخی که پیدایم کردند - را به‌عنوان تاریخ تولدم در نظر می‌گیرم. احتمال می‌دهم دکتری که تاریخ تولدم را دهم ژانویه تشخیص داده، در ارزیابی‌اش یک هفته خطا کرده. نزدیک شدن به واقعیت برایم خیلی اهمیت دارد.

من تا حالا توی چهار شهر مختلف زندگی کرده‌ام. چون والت مشاور کامپیوتر است و باید همیشه در سفر باشد. توی کلاس موسیقی دو مدرسه‌ی قبلی‌ام، بهمان نواختن فلوت ریکورد<sup>۱</sup> را آموزش می‌دادند. من توی این ساز زیادی حرفه‌ای‌ام. می‌توانم آهنگ برو به عمه رودی خبر بدهم که توی خواب هم بزنم. به ادی بارتوک<sup>۲</sup> که از پس زدن ریکورد بر نمی‌آمد گفتم تصور کند یک مارگیر است. مارگیرها سازی شبیه به ریکورد دارند و با صدایش مارها را به رقص در می‌آورند. همین حرف انگیزه‌ای شد تا ادی مثل دیوانه‌ها تمرین کند، اما مادرش به‌هیچ‌وجه راضی نمی‌شد برایش یک مار بخرد. او سعی کرد کرم‌های باغچه را افسون کند، اما کرم‌های تنبل این دوره و زمانه کوچک‌ترین اهمیتی بهش ندادند. وقتی آهنگ برو به عمه رودی خبر بدهم برای سگش زد، سگ زوزه‌کشانش پا به فرار گذاشت. یک روز که ادی با سازش خانه‌ی ما بود سعی کرد کوچولو را افسون کند.

بهش یادآوری کردم: «روی چیزهای بی‌جون جواب نمی‌ده!»  
به هر حال، هیچ‌وقت نمی‌شود یک عقاب را افسون کرد.

---

1- Recorder: نوعی ساز بادی چوبی و نوعی فلوت

2- Eddie Bartok

نمی‌شود یک عقاب را توی قفس حبس کرد یا اهلی‌اش کرد.  
مهم‌ترین قانون عقاب‌ها این است که باید آزاد زندگی کنند.  
مطمئنم مادرم برای همین آن عقاب عروسکی را بهم داد. او می‌دانست  
من عقابی درونم دارم که هر کسی ندارد.  
ولی وقتی آن عقاب را درونتان دارید، بهتر است حواستان را جمع کنید  
و باهانش کنار بیایید وگرنه توی زندگی یک شکست‌خورده‌ی تمام‌عیار  
می‌شوید.

# فصل

## ۲



**والت می‌گوید:** «من یه قرارداد مشاوره‌ی جدید بستم. پیش پرداخت هم داره.» این خبر، معرکه است، چون خیلی از مشتری‌های والت هیچ وقت، پول او را پرداخت نمی‌کنند. والت، شرکت مشاوره‌ی خودش را دارد به اسم گروه ماژلان<sup>۱</sup>. البته، واقعاً که یک گروه نیست و کسی هم به اسم ماژلان وجود ندارد. والت این اسم را از روی اسم جهانگرد محبوبمان برداشته؛ از روی اسم فردیناند<sup>۲</sup> ماژلان که قرن‌ها قبل زندگی می‌کرده و مثل والت، هفت روز هفته و بیست و چهار ساعت شبانه‌روز مشغول کارش بوده.

می‌پرسم: «حالا کجا هست؟»

«اوها یو»<sup>۳</sup>.

ماتوی سنت لوئیس<sup>۴</sup> زندگی می‌کنیم و من خیلی خیلی از این‌جا خوشم می‌آید.

«برای چند ماه بهم احتیاج دارن، چر<sup>۵</sup>. یه مورد اضطراریه.»

تمام کارهایی که والت انجام می‌دهد، یک مورد اضطراری است. هیچ وقت یکی با پدرم تماس نمی‌گیرد که بگوید: سلام، همه‌ی سیستم‌ها خوب کار می‌کنن، فقط زنگ زدیم که خبر بدیم.

---

1- Magellan

2- Ferdinand

3- Ohio

4- St. Louis

5- Jer

می پرسم: «کجای اوهایو؟»  
 «نزدیک سین سیناتی، ولی فکر نمی‌کنم...»  
 «والت، سرخ پوشان سین سیناتی امسال به نظر خیلی آماده‌ن.»  
 سرخ پوشان سین سیناتی، سومین تیم محبوب من است.  
 «آره، ولی من فکر نمی‌کنم...»  
 «والت، اسم شهر...»  
 «یک شهر کوچک‌تر از سین سیناتی. قله‌تپه‌ی اوهایو.»  
 «یعنی یه تپه دارن که روش قله هم داره؟ آره؟»  
 «والت می‌خندد. «شاید، یه شرکت اون جاست که...»  
 که در آخر جمله‌ها همیشه به این‌جا ختم می‌شود: که به یه کمک کوچولو  
 احتیاج دارن. ولی باور کنید، وقتی والت لاپر را برای انجام کاری می‌خواهند،  
 معنی‌اش این است که به یک کمک جدی احتیاج دارند.  
 «به یه مشکل کوچولو برخوردن، جر.»  
 «چه جور مشکلی؟»  
 «ربات‌هاشون از کار می‌افتن.»  
 «چرا؟»  
 «دلش مشخص نیست.»  
 زل می‌زنم به یک گوشه. «جرول<sup>۲</sup>، بیداری؟»  
 جرول، رباتی که من و والت با هم ساختیم، چراغ‌هایش روشن می‌شود  
 و بوق می‌زند.  
 بعد از عمل قلبم، والت فکر یک کار تمام‌وقت خارج از شهر را از سرش  
 بیرون کرد. چهار سال قبل، من قلب کاملاً سالمی داشتم. بعد، درگیر یک  
 بیماری به اسم نارسایی قلبی شدم و همه چیز تغییر کرد.

1- Cincinnati

2- Jerwal

به والْت نگاه می‌کنم. تمام روزهایی که توی بیمارستان بستری بودم، او کنار تختم نشست. حتی یک بار هم کاری نکرد که احساس کنم بچه‌ی واقعی‌اش نیستم یا این‌که ناامید و خسته شده.

«کی باید خودت رو برسونی اون‌جا؟»

«دیروز باید می‌رفتم، جر.»

امروز بیست‌وهفتم مارس است و به‌زودی قرار است اتفاق‌های جالبی بیفتند. اولین بازی تیم بیسبال کاردینال‌ها<sup>۱</sup> سیزدهم آوریل است و ما بلیت مسابقه را داریم.

نمایشگاه علوم توی مدرسه‌ام به‌زودی برگزار می‌شود و پروژه‌ی من مسیر حرکت یک ضربه‌ی صحیح بیسبال را به‌صورت سه‌بعدی نشان می‌دهد. داشتیم فکر می‌کردم با مدیر تیم سنت‌لوئیس کاردینال‌ها تماس بگیرم و ازش بخواهم برای دیدن پروژه بیاید. شاید به نتایج ارزشمندی دست پیدا کرده باشم.

نفس عمیقی می‌کشم و تلفن همراهم را برمی‌دارم. برای انجام یک تصمیم‌گیری درست، تحقیقات حیاتی است.

برای والْت می‌خوانم: «قله‌تپه، اوهایو. جمعیت ۱۲۷۶۱. در کشتزارهای پرمحصول اوهایو و در بخش غربی ایالت، واقع شده است. شهری کوچک در غرب میانه که به‌دلیل سطح بالای بیسبال دبیرستانی‌اش شناخته‌شده است.» جالب شد. «زنبورهای سرخ دبیرستان قله‌تپه، شش جام قهرمانی ایالتی و دو جام قهرمانی کشوری را به‌خانه برده‌اند.» ادامه می‌دهم: «می‌تونیم خودمون رو با بیسبال خفه کنیم، والْت.»

والْت چهره‌اش گرفته، مثل آن وقت‌هایی که یک چیزی را از من مخفی می‌کند. «جر، فکر کنم... خب... من به عمه چریتی<sup>۲</sup> زنگ زدم...»

---

1- Cardinals

2- Charity



«نه.»

«اجازه بده حرفم رو تا آخر بزnm. من زنگ زدم بهش و اون قبول کرد باهات این جا بمونه. این جوری می تونی تا آخر سال همین جا مدرسه بری.»  
«نه.»

«من می خوام نزدیکِ دکتر فاینبرگ<sup>۱</sup> باشی.»

«توی سین سیناتی هم دکتر هست.»

«معلومه، دکترهای درجه یکی هم هستن.»

«والت، قلبِ من برات مهمه؟»

«این چه سؤالیه؟»

سؤال منصفانه‌ای نبود.

«اون با من مثلِ یه بچه کوچولو رفتار می کنه.»

«مطمئنم اگه باهش صحبت کنیم...»

«قبلاً این کار رو کردیم. عمه چریتی زیادی لوسم می کنه.»

حس می کنم صورتم داغ می شود. «مجبورم می کنه روزی صد بار دستم رو بشورم.»

«مرد، تو نباید در معرض عفونت قرار بگیری.»

«تو رو خدا والت. لازم نیست این قدر از این موضوع بترسیم.» محلول

ضد عفونی کننده را روی دستم اسپری می کنم و تا ده می شمارم. «هر روز

صبح ازم می پرسه...» از گفتنش خجالت می کشم... «شکم کار کرده یا

نه؟»

«این یکی سخته، جر. ولی ما باید مطمئن بشیم که همه‌ی سیستم‌ها

درست کار می کنن.» خودش به حرفِ خودش می خندد.

«این رو هم بگم که مجبورم کرد برخلاف میلِم لباسِ فرشته‌ها رو با یه

دامن کوتاه پفی، تنم کنم.»

---

1- Feinberg

والد سرش را تکان می‌دهد. «می‌دونم. اما اون به‌خاطر ما این‌جا اومده بود... واقعاً کم‌کمون کرد.»

عمه چریتی هشت ماه با ما ماند؛ وقتی نوی بیمارستان بودم و همین‌طور بعدش. واقعاً به‌خاطر این کارش ازش ممنونم.

«اون تنها خواهرمه. چی می‌تونم بهش بگم؟»

«می‌تونم به من بگی که اون نمی‌آد و من می‌تونم باهات بیام. من دوستش دارم، خوب؟ فقط الان نمی‌تونم باهاتش زندگی کنم.» یا احتمالاً هیچ‌وقت.

والد از جایش بلند می‌شود. «فقط برای چندماهه. چی می‌شه مگه؟» دوباره می‌روم سراغ تلفن همراهم. عبارت کوتاه‌ترین جنگ‌ها را جست‌وجو می‌کنم.

نتایج زیادی وجود دارد. «همه‌ی جنگ‌ها کمتر از سی روز طول کشیدن. والد، تو حاضر بودی یه همچین خطری رو قبول کنی؟»

والد قهوه‌اش را می‌چشد و به نقشه‌ی جهان باستان که برای تولدش بهش هدیه دادم، نگاه می‌کند. این نقشه نشان می‌دهد که قرن شانزدهم مردم چقدر در اشتباه بوده‌اند. این همان چیزی بود که ماژلان باید باهاتش دست‌وپنجه نرم می‌کرد. اما با وجود همه‌ی این‌ها، او قبل از این‌که حتی یک نفر بداند زمین گرد است دورتادور کره‌ی زمین را با کشتی‌اش گشته بود. اگر این نبوغ نیست، پس چیست؟

«یعنی می‌خواهی کلاس ششم رو آخر مارس ول کنی و با من به قله‌تپه‌ی اوهایو بیای؟ جایی که من شبانه‌روز دارم کار می‌کنم.»

با سر تأیید می‌کنم.

والد با سماجت می‌گوید: «می‌خواهی اون‌جا چی کار کنی؟»

«کسب نبوغ.»

«تو همین الانش هم زیادی باهوشی.»

«من هم می‌رم مدرسه، هم به تو کمک می‌کنم. می‌تونم شام درست کنم...»

والد سرش را تکان می‌دهد. چند تارِ ریشش سفید شده. به نظر بقیه، همین موهای سفید چهره‌اش را متمایز می‌کند. تی‌شرتی را که برای روز پدر بهش هدیه داده‌ام، پوشیده. روی تی‌شرت، عکس یک لیوان قهوه چاپ شده و زیرش نوشته تغییردهنده‌ی سرنوشت بازی. این هم داستان ماست.

می‌گویم: «جرول، بیا جلو.» جرول آهسته حرکت می‌کند سمتمان. «دوست داری به ربات‌هایی که دارن خراب می‌شن، کمک کنی؟» جرول نظری ندارد اما دوست دارد اسمش را بشنود. فعال کردن بخش حساس به صدا، چند ماه وقتمان را گرفت. باید اسمش را کوتاه می‌کردیم، چون نمی‌توانست جروالتیان<sup>۱</sup> را مثلاً توی جمله‌ی جروالتیان وارد جو شده است تشخیص بدهد.

والتر باز هم قهوه‌اش را کمی مزه می‌کند. «من از این‌که این جوروی زندگی می‌کنیم شرم‌مندهم. دلم می‌خواد تو توی یه محیط امن زندگی کنی.»

«من احساس ناامنی نمی‌کنم، والت.»

«خودت منظورم رو می‌دونی. همه‌ش تغییر...»

«تو که هیچ تغییری به خودت نمی‌دی.»

والد می‌خندد. «منظورت لباس‌هامه؟»

والد بیشتر روزها پیراهن آبی با شلوار جین آبی یا خاکی می‌پوشد.

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم مثلاً دارم پرواز می‌کنم. «پس بیا یه فرود

چشنگ تو قله‌تپه داشته باشیم و قال قضیه رو بکنیم.»

والد قهوه‌اش را می‌خورد و فکر می‌کند.

من قهوه‌ی بدون کافئینم را می‌خورم. «جرول، تو دوست داری تو اوهایو

با ربات‌ها بازی کنی؟» جرول بوق می‌زند و سر و بازوهایش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

والد انگشتش را می‌گیرد سمتم و حرف آخر را می‌زند: «حتی اگه قرار باشه به این موضوع فقط فکر کنم جر، نه این‌که تا الان بهش فکر کردم‌ها، صد درصد لازمه که دکتر فاینبرگ این موضوع رو تأیید کنه. می‌دونی که شاید هم دکتر قبول نکنه.»

صدایم را صاف می‌کنم. «من می‌دونم که توی سختی‌ها امتحان می‌شم، شاید حتی بیشتر از حد توانم. وقتی این اتفاق بیفته یادم می‌مونه که من قبلاً از پس مشکلات بزرگی براومدم و اون قدرت رو توی وجودم دارم...»  
والد بینی‌اش را می‌کشد بالا. «کدوم مربی این حرف‌ها رو زده؟»  
«از خودم ساختم.»  
«بدک نبود.»

وقتی مربی شدم به بازیکنانم می‌گویم این حرف‌ها را با خودشان تکرار کنند. جایی یادداشتش می‌کنم.

والد توی صورتم دقیق شده.

«حالم خوبه، والت.»

این حرف را خیلی می‌زنم چون واقعیت دارد.  
باید واقعیت داشته باشد.